

کدام استعمارزدایی؟

سعید بواماما



ترجمه‌ی حمیدرضا سعیدیان



چهره‌های انقلاب آفریقا

(۳)

آزادی واقعی این شبه‌استقلال نیست که در آن وزیرانی که مسئولیت محدود دارند با اقتصادی روبه‌رو هستند که تحت استیلای پیمان استعماری قرار دارد. آزادی عبارت است از پایان بخشیدن به حیات نظام استعماری، از تفوق زبان ستمگر و از «تبدیل شدن به یک ایالت» کشور استعمارگر گرفته تا اتحاد گمرکی که در واقع مستعمره‌ی سابق را کماکان در تار و پود فرهنگ و مد و تصاویر استعمارگر باقی‌نگه‌می‌دارند.

فرانتس فانون، «المجاهد»، آوریل ۱۹۵۸

نلسون ماندلا در زندگینامه‌ی خود خاطرنشان می‌سازد که «شکل مبارزه را همواره ستمگر تعیین می‌کند و نه ستم‌دیده». ^۱ به نظر می‌رسد که تحولات جهان استعمار، در سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم، دیدگاه او را تأیید می‌کنند. جنگ جهانی دوم موجب هرج و مرج‌ها و آشوب‌هایی می‌شود که بسیاری از پایه‌های مادی، سیاسی و ایدئولوژیک استعمار را درهم می‌شکنند. یکی از نتایج این جنگ آن است که استعمارزدایی را در نظر میلیون‌ها تن از مردم مستعمرات قابل‌تصور می‌سازد. قدرت‌های استعماری در شرایط و اوضاع جدید مجبور می‌شوند، حتی اگر شده محتاطانه، در راه اصلاحات بگشایند. امیدهای مردمی همه جا را فرامی‌گیرند: در سراسر قاره، آگاهی ملی آفریقایی با قدرت تمام بیان می‌شود. اگر چه مطالبات ناسیونالیستی شکل‌های متنوعی به خود می‌گیرند (از فعالیت‌های مسالمت‌آمیز، که طیف وسیعی از

اقدامات را دربر می‌گیرند، تا مبارزه‌ی مسلحانه)، اما این تفاوت را نباید چونان انعکاس مکانیکی «شخصیت» رهبران یا تنوع «فرهنگی» آفریقا تحلیل کرد. گوناگونی شرایط و سیاست‌های استعماری، همان‌طور که ماندلا یادآور می‌شود، تنوع اشکال مبارزه و کیفیات دسترسی به استقلال را توضیح می‌دهند.

هنگامی که شالوده‌ی استعمار شکاف برمی‌دارد

جنگ جهانی دوم در بنیادهای ایدئولوژیک استعمار، و به‌ویژه در نژادپرستی بیولوژیک که تا آن زمان مسلط بود، شکاف می‌اندازد. تجربه‌ی نازیسم، شرایط و توازن قوا را تغییر می‌دهد. گروهی از «سفیدپوستان»، برای نخستین بار، سلسله‌مراتب نژادی را (که تا این‌جا برای مردم مستعمرات حفظ شده بود) بر سایر «سفیدپوستان» اعمال می‌کنند. کشورهای اروپایی تحت استعمار درمی‌آیند و مردمان آن‌ها متحمل همان بلایی می‌شوند که این کشورها، طی قرن‌ها، بر میلیون‌ها نفر مردم کشورهای مستعمره تحمیل کرده‌اند. امه سه زر، در ۱۹۵۴، درس‌هایی را از این بلبشو استخراج می‌کند:

هنگامی که هیتلر برای نخستین بار اظهارات نصرت‌انگیز خود درباره‌ی نژاد برتر را جار می‌زد، مردمان اروپا ممکن بود تعجب زده شوند. بقیه، یعنی ما مردم مستعمرات، زیاد تعجب نکردیم؛ زیرا قبلاً این حرف‌ها را شنیده بودیم، نه از دهان هیتلر، بلکه از دهان اربابان‌مان، از دهان قدرت‌های استعمارگر [...]؛ شاید نوآوری بزرگ هیتلر صرفاً در این بود که آن روش‌های استعماری را بر مردمان اروپا اعمال نمود که کشورهای اروپایی تا این زمان برای حفظ منافع خود، بدون آن‌که خم به ابرو بیاورند، آن‌ها را بر ملت‌های غیر اروپایی اعمال کرده بودند.^۲

فرانتس فانون این استعمار «در قلب خاک اروپا»^۳ را یکی از علل اساسی عقب‌نشستن نژادپرستی بیولوژیک و جایگزین‌شدن تدریجی آن با نوعی نژادپرستی فرهنگی می‌داند. اگر چه نژادپرستی ناپدید نمی‌شود، اما شرایط جدید آن را مجبور می‌کند تا نقاب جدیدی بر چهره بزند. استعمار نیز، به همین صورت، مجبور است چهره‌ی خود را تغییر دهد و در نتیجه‌ی این امر امکانات جدیدی برای مبارزه در خدمت خلق‌های تحت استعمار قرار می‌گیرد.

در مستعمرات، از آن‌جایی که مردمان آن‌ها به نحو گسترده‌ای در نبردهای ضد نازیسم شرکت جسته‌اند، به زیر سؤال بردن استعمار با حرارت بیش‌تری صورت می‌گیرد. بنژامن استورا، تاریخدان فرانسوی، چند رقم را یادآوری می‌کند: «در مارس ۱۹۴۰، بنا به آمار وزارت جنگ فرانسه، ده هزار سرباز اهل هند و چین، در کنار ده هزار سرباز ماداگاسکار و شصت و هشت هزار و پانصد سرباز افریقای سیاه در فرانسه به سر می‌بردند. در همین زمان تعداد نیروهای اهل شمال آفریقا به سیصد و چهل هزار نفر بالغ می‌شد.»^۴ قدرت‌های استعماری دیگر نیز به همین منوال عمل می‌کنند. امپراتوری بریتانیا، در جریان جنگ، دو میلیون و نهصد و هفتاد و سه هزار نفر از اهالی مستعمرات را بسیج می‌کند، که دو میلیون و پانصد هزار نفر از آن‌ها اهل هند و بقیه از اهالی سایر مستعمرات هستند — در میان این بخش آخر دویست و پنجاه هزار نفر از اهالی آفریقای غربی هستند.^۵

این مشارکت در نبردها تجربه‌ای است که یکی از اسطوره‌های اساسی استعمار، یعنی شکست‌ناپذیری «مرد سفید»، را درهم می‌شکند. در سال‌های بعد، نتیجه‌ی شوک و جراحت ناشی از فتح استعمار و اسطوره‌ی شکست‌ناپذیری استعمارگر با دقت حفظ و نگهداری می‌شوند.

آبراهام ندینگا - مبو (تاریخدان اهل کنگو برازاویل)، با تحلیل روابط نگالها در کنگو برازاویل با اروپاییان مستعمره‌نشین، روند تولید و بازتولید این اسطوره را یادآور می‌شود:

هنگام گیرافتادن، تبعیت کردن از مرد سفید یا رنج خود را تحمل کردن بهتر از مقاومت کردن و دو برابر رنج کشیدن است. به این ترتیب اسطوره‌ی شکست ناپذیری و برتری مرد سفید ایجاد می‌شود [...] سفیدها خود بر ضرورت ترویج چنین اسطوره‌ای آگاهی دارند و سعی می‌کنند، هر بار که وسایل آن را در اختیار دارند، برتری خود را نشان دهند.^۶

این اسطوره، بعد از جنگ جهانی دوم، متلاشی می‌شود. مضمون تاریخی جنگ از نظر آفریقایی‌ها دور نمی‌ماند. آنها، مثل همه‌ی محکومان، به وقایعی که ضعف‌های استعمارگران را برجسته می‌سازند، توجه دقیق دارند و به منظور زنده نگهداشتن امیدهای خود برای آزادی، این وقایع را مد نظر قرار می‌دهند. نخستین جمهوری سیاهان در هائیتی از جمله‌ی این وقایع است که سریعاً به «نماد سیاسی فخر و آزادی، برای سایر کشورهایی که به دنبال حق تعیین سرنوشت سیاسی خود هستند، تبدیل می‌شود.»^۷ پیروزی مردم اتیوپی در ۱۸۹۶، در آدووا، در برابر ایتالیای تجاوزگر، این کشور را به «نماد یگانه‌ی آزادی و استقلال در آفریقا»^۸ تبدیل می‌کند. مشارکت سربازان اهل مستعمرات در جنگ جهانی اول نیز، اسطوره‌ی شکست ناپذیری استعمارگر را متزلزل می‌کند. همان‌طور که آمادوهامپاته با خاطرنشان می‌سازد، روایت‌ها و حکایت‌های سربازان قدیمی تا دورافتاده‌ترین روستاها می‌روند و می‌آموزند که «انسان سفید ابرمردی نیست که از حمایت الهی یا شیطانی

برخودار باشد؛ او انسانی مثل آن‌ها است و مانند آن‌ها دارای سجایا و معایب، قدرت و ضعف می‌باشد.»^۹

اگر شکست‌های ارتش‌های اروپایی (در آغاز جنگ) اسطوره‌ی شکست‌ناپذیری قدرت‌های استعماری را ناگهان درهم می‌شکند، این تحول بر فرانسه تأثیر عمیق‌تری دارد (به دلیل شکست این کشور در ۱۹۴۰ و همدستی رژیم ویشی با آلمان نازی). در حالی که بریتانیا در مقاومت در برابر تهاجم آلمان متحد ظاهر می‌شود، فرانسه قدرتی شکست خورده و دچار تفرقه معرفی می‌شود.

پایه شدن نیروهای آمریکایی و بریتانیایی در در شمال آفریقا در ۱۹۴۲، در شرایطی که روزولت آگاهانه از حق تعیین سرنوشت سخن می‌گوید، بر آگاهی استعمارزدگان شدیداً و قویاً تأثیر می‌گذارد. لویی ریگو، معلم در الجزایر، «تغییر طرز فکر بومیان» بعد از جنگ را مشاهده می‌کند. او این تغییر را نتیجه‌ی عوامل زیر می‌داند: «بی‌حیثیت شدن فرانسه پس از شکست ۱۹۴۰، و تماس با نیروهای متفقین از سال ۱۹۴۲، مخصوصاً با آمریکایی‌ها و بازگشت الجزایری‌هایی که در نبرد برای آزادی فرانسه شرکت کرده بودند، و انتظار پاداش داشتند، به خانه‌هایشان.»^{۱۰}

فرانسه از این پس دیگر تنها طرف گفت‌وگوی سازمان‌های سیاسی و مبارزان ناسیونالیست نیست. سلطان مراکش، در ۲۲ ژانویه ۱۹۴۳، در شهر آنفا با فرانکلین روزولت دیدار می‌کند. در الجزایر، فرحت عباس رهبر ناسیونالیست با رابرت مورفی (نماینده‌ی مستقیم رییس‌جمهور آمریکا) گفت‌وگو می‌کند. مبارزان مراکشی یک نسخه از مانیفست خود را همزمان در اختیار مقامات فرانسوی و کنسولگری‌های آمریکا و انگلستان می‌گذارند. در کشورهای واقع در جنوب صحرای آفریقا، ظهور «جامعه‌ی بین‌المللی»

(که در آن دیگر فقط قدرت‌های استعماری اروپایی ارباب نیستند) نیز باعث پرورش افکار می‌شود.

حقوق، ستون فقرات نظام بین‌الملل؟

برای آفریقایی‌ها کنار گذاشتن قدرت استعماری، به‌عنوان تنها طرف گفت‌وگو، به‌خصوص از آن جهت محرک و جذاب است که نظم نوین جهانی از آن‌ها دعوت می‌کند که فراتر از «متروپل‌های» خود بنگرند. بر ویرانه‌های جنگ به جای «جامعه‌ی ملل» (که قبل از جنگ نشان داده بود قادر به تضمین صلح نیست) سازمان جدیدی ظاهر می‌شود: سازمان ملل متحد. از این نظر، از همان ابتدای دهه‌ی ۱۹۴۰، منشورها، اعلامیه‌ها و توافق‌نامه‌های «بین‌المللی به‌منظور تأکید بر رجحان حقوق بین‌الملل جانشین یکدیگر می‌شوند و حقوق بشر به‌عنوان ستون صلح پایدار برقرار می‌گردد. شناخت‌های نازیم در تعیین جایگاه جدید «حقوق» در جهان بعد از جنگ نقش مهمی دارند.

این تحول، برای اذهان دوراندیش، چشم‌انداز یک استعمارزدایی مسالمت‌آمیز را می‌گشاید. همان‌طور که فرانسوا ماسپرو، ناشر و فعال سیاسی، خاطر نشان می‌کند:

متفقین غربی، به‌منظور غلبه بر توتالیتاریسم هیتلری، منطقاً می‌بایستی در برابر مردم جهان یک ایدئولوژی ضد توتالیتاریستی را اعلان می‌کردند که منشور سازمان ملل متحد و سپس اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر ترجمان آن بودند. پس، خواه ناخواه، در

چارچوب افشای سیستم‌های سرکوبگر، مشکل می‌شد نظام استعماری را در شمار این سیستم‌ها نیاورد. اعلان آرمان آزادی همه‌ی انسان‌ها بدون در برگرفتن استعمارزدگان. سخن گفتن به نام بشریت و بخشی از آن را به حساب نیاوردن، امکان نداشت.^{۱۱}

منشور آتلانتیک، که در ۱۵ اوت ۱۹۴۱ توسط فرانکلین روزولت و وینستون چرچیل امضا می‌شود، پایه‌های سیاست جدید جهانی را، که متفقین می‌خواستند پس از جنگ ایجاد کنند، بنا می‌نهد. ماده‌ی سوم این سند وعده‌های زیادی برای استعمارزدگان دربردارد. بریتانیا و ایالات متحده‌ی آمریکا در واقع اظهار می‌کنند که «حق همه‌ی خلق‌ها را در انتخاب شکل دولتی که می‌خواهند تحت حاکمیت آن زندگی کنند محترم می‌شمارند؛ و آرزو می‌نمایند برقراری دوباره‌ی حق حاکمیت و دولت مستقل ملت‌هایی را که با زور از آن‌ها محروم شده بودند را ببینند.»^{۱۲}

ترجمه‌های منشور آتلانتیک به زبان فرانسه به طرز فاحشی با یکدیگر اختلاف دارند. در حالی که متن انگلیسی عبارت «the right of all peoples» را مورد استفاده قرار می‌دهد، برخی از ترجمه‌ها به سادگی به «حق خلق‌ها» اشاره می‌کنند. و رای ترجمه، ژان سوره — کانال و آلبرت آدو بوآهن (تاریخدانان اهل فرانسه و غنا) به درستی بر سرشت مبهم منشور تأکید می‌کنند. یک تفسیر مضیق، کاربرد آن را به کشورهای که توسط نازی‌ها اشغال شده اند محدود می‌کند. چرچیل در سخنرانی خود در گیلدهال لندن، در ۱۰ نوامبر ۱۹۴۲، چنین تفسیر می‌کند. یک تفسیر موسع متن را به ادعای در محکومیت سیستم استعماری تبدیل می‌نماید. این دو تاریخدان مشاهده می‌کنند که این متن، در ذهن امضاکنندگان آن، فقط باید در اروپا اعمال

شود؛ اما خلق‌های آفریقا باید آن را کشف کنند و این حق را برای خود مطالبه نمایند.»^{۱۳}

منشور سانفرانسیسکو (بنیان‌گذار سازمان ملل متحد)، که در ۲۶ ژوئن ۱۹۴۵ به امضا می‌رسد، امید عظیمی را که از این وعده‌ی حقوق بین‌الملل متولد می‌شود تقویت می‌کند. فصل یازدهم این منشور به مستعمرات (که «سرزمین‌های غیر خودمختار» توصیف می‌شوند) اختصاص یافته است؛ اما با این حال ابهامات را برطرف نمی‌کند. اگر چه در این منشور یادآوری می‌شود که استعمار پدیده‌ای گذرا است، اما تعهدات مندرج در این سند به‌ویژه مبهم هستند. بحث در این است که:

الف) پیشرفت سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و نیز آموزشی مردم مورد بحث با رعایت فرهنگ آنان تأمین شود. با مردمان مزبور عادلانه برخورد شود و از آنان در مقابل اجحافات حمایت به عمل آید؛ ب) توانایی آن‌ها برای به دست گرفتن امور خود گسترش یابد، آرمان‌های سیاسی این مردم در نظر گرفته شود و بر طبق اوضاع و احوال خاص هر سرزمین و مردم آن و بنابر مدارج مختلف پیشرفت‌شان به آنان در توسعه‌ی تدریجی نهادهای سیاسی آزاد کمک شود.^{۱۴}

منشور سازمان ملل متحد، با وجود عقب‌نشینی آشکار در مقایسه با منشور آتلانتیک و با وجود برجا ماندن یک ایدئولوژی «متمدن‌کننده»، حقوق استعمارزدگان را به رسمیت می‌شناسد (اما فراموش می‌کند مضمون این حقوق را روشن کند). اگر چه منشور «جامعه‌ی ملل» در ۱۹۱۹ در همین جهت پیش می‌رفت، اما این نخستین باری است که یک سند حقوق بین‌الملل، که

در اصل برای امضاکنندگان آن «ارزش الزام‌آور» دارد، به این روشنی سرشت گذرا و موقتی استعمار و ضرورت مهیا ساختن پایان آن از طریق اعطای شهروندی به استعمارزدگان را به رسمیت می‌شناسد. وارد کردن این پویش شهروندی در سیستم استعماری به نوبه‌ی خود پویش دیگری را باعث می‌شود: پویش استقلال. حقوق بین‌الملل به این ترتیب «فشار استعمار»^{۱۵} را شل می‌کند.

قدرت‌های استعماری ضعیف‌شده

ایالات متحده‌ی آمریکا و اتحاد شوروی قدرت‌های پیروزمند جنگ جهانی دوم هستند. آمریکا (آخرین قدرت بزرگی که وارد جنگ شد) — به‌ویژه به لطف مشارکت نیروهایش در نبردهای شمال آفریقا، سیسیل ایتالیا و نورماندی فرانسه — از چهره‌ای «آزادی‌خواه» بهره‌مند می‌شود. آمریکایی‌ها، علاوه بر این، برای معرفی کردن خود چونان ضد استعمار، دائماً تاریخ خود را پیش می‌کشند. مگر نه این که آن‌ها خود سابقاً تحت استعمار بودند؟ مگر نه این که آن‌ها نیز یک جنگ آزادیبخش ملی را پیش برده بودند؟ جان فاستر دالس، وزیر امور خارجه‌ی آمریکا، در ۱۹۵۴ استقلال آمریکا را در تاریخ استعمارزدایی ثبت می‌کند: «ما نخستین مستعمره‌ای، در دوران مدرن، هستیم که استقلال خود را به دست آورده است. ما طبیعتاً نسبت به آن‌هایی که مثال ما را دنبال می‌کنند، تعلق خاطر داریم.»^{۱۶} آمریکا، در ورای این اظهارات، تلاش دارد — با استفاده از ضعف قدرت‌های استعماری اروپایی — جای پای خود را در آفریقا و آسیا باز کند و از منافع اقتصادی و ژئواستراتژیک خود دفاع نماید. اتحاد جماهیر شوروی، به سهم خود، در جنگی، که به بهای جان

بیست میلیون نفر از اتباع این کشور تمام شد، نقشی اساسی ایفا کرد. این کشور نزد خلق‌های تحت استعمار از چهره‌ی مثبتی برخوردار می‌شود، به‌ویژه آن‌که (از سال ۱۹۱۷ به بعد) گفتاری خصمانه بر علیه استعمار اروپا اتخاذ می‌کند.

قدرت‌های استعمارگر، مخصوصاً دو قدرت اصلی استعماری یعنی بریتانیا و فرانسه، از جنگ ضعیف‌شده بیرون می‌آیند. با وجود این بریتانیا که، از همان آغاز ورود به جنگ در سال ۱۹۴۱، سرنوشت خود را به آمریکا پیوند می‌زند و کاملاً به اردوی فاتحان تعلق دارد، می‌تواند سر خود را بالا نگه دارد. فرانسه، بلژیک و هلند، در عوض، مغلوب شده بودند. برای فرانسه، به دلیل سیاست همدستی حکومت این کشور با آلمان هیتلری و به‌رغم مقاومت کمونیست‌ها و گلیست‌ها، بسیار مشکل است که از موقعیت یک فاتح برخوردار باشد.

«ضد استعمارگرایی» ایالات متحده‌ی آمریکا مخصوصاً در مستعمرات آسیایی پیش برده می‌شود. برای مثال روزولت از قیمومیت سازمان ملل متحد بر هندوچین فرانسه دفاع می‌کند. او در یادداشتی به تاریخ ۱۴ ژانویه‌ی ۱۹۴۴ می‌نویسد: «من اعتقاد دارم که هندوچین دیگر نباید به فرانسه برگردد، بلکه باید توسط یک رژیم تحت‌الحمایگی اداره شود. فرانسه این کشور را، که بیش از سی میلیون نفر جمعیت دارد، تقریباً یک قرن تحت کنترل داشته است و شرایط زندگی مردم بدتر از قبل است.»^{۱۷} اما خراب شدن سریع مناسبات میان اتحاد جماهیر شوروی و ایالات متحده‌ی آمریکا در ماه‌های بعد از پایان جنگ پروژه‌ی تحت‌الحمایگی هندوچین را به خاک می‌سپارد.

نسیم آزادی در آسیا

استقلال تمامی شبه قاره‌ی آسیا، پروژه‌ای بود که روزولت از آن دفاع می‌کرد. استقلال تنها مستعمره‌ی آمریکا در این منطقه یعنی فیلیپین، که برای چهار ژوئیه‌ی ۱۹۴۶ پیش‌بینی شده بود، به‌عنوان نمونه‌ای از یک استعمارزدایی موفق معرفی می‌شد. آمریکا هنگامی که هلند، پس از اعلام استقلال اندونزی توسط سوکارنو در ۱۷ اوت ۱۹۴۵، به سرکوب ناسیونالیست‌ها پرداخت منقماً به مخالفت با این کشور برخاستند. هلندی‌ها، در مواجهه با مقاومت ملی‌گرایان اندونزی و محکومیت از سوی سازمان ملل متحد از یک سو و تهدید آمریکایی‌ها دایر بر به تعلیق درآوردن کمک‌هایشان به این کشور در چارچوب طرح مارشال، مجبور به شرکت در میزگردی می‌شوند که در ۲۷ دسامبر ۱۹۴۹ به استقلال اندونزی منتهی می‌گردد.^{۱۸} جمهوری جوان هند، در کارهای سازمان ملل متحد که به پشتیبانی از استقلال اندونزی منجر می‌شود، فعالانه شرکت دارد.

استقلال هند (جواهر امپراتوری بریتانیا)، در اوت ۱۹۴۷، باعث هرج و مرج عظیمی در کل جهان استعمار، و به‌ویژه در آفریقای انگلیسی‌زبان، می‌شود. با وجود تقسیم مستعمره، به دو دولت هند و پاکستان و درگیری‌های خونین میان این دو کشور بر سر ترسیم مرزها، استقلال شبه قاره‌ی هند (چه در لندن و چه در مستعمرات آفریقای بریتانیا) به مرجعی برای یک استقلال موفق بدل می‌شود. بریتانیا، با گرفتن قیافه‌ی قدرتی که خلق‌ها و اصول حقوق بین‌الملل را محترم می‌شمارد، منافع خود را حفظ می‌کند. انگلیسی‌ها، که دسترسی هند و پاکستان به استقلال را به‌عنوان روندی «تدریجی» در نظر می‌گیرند و به علاوه آن را در چارچوب کامنولث به انجام می‌رسانند، متوجه می‌شوند که به‌رغم زمینه‌ای ظاهراً نامساعد می‌توانند از منافع شان دفاع کنند.

استقلال، در نظر آن‌ها، اجباراً بدترین سناریو نیست: «تسلیم شدن» گاهی اجازه می‌دهد که «همه چیز از دست نرود» و در برخی موارد «ماندن را راحت‌تر می‌کند».

مثال هند و به دنبال آن مثال‌های سریلانکا و برمه (در ۱۹۴۸) که برای خلق‌های تحت استعمار دلایلی هستند که به موجب آن‌ها رسیدن به استقلال، بدون توسل به قهر، امکان‌پذیر است؛ این خلق‌ها را وامی‌دارد که به روند استعمارزدایی سرعت بخشند. روابط میان آفریقا و هند متعدد و قدیمی هستند. محمد فائق، وزیر جمال عبدالناصر، اشاره می‌کند که «جنبش ملی آفریقا تحت تأثیر این شیوه‌ی عمل (مسالمت‌آمیز) بوده است که به‌ویژه در نواحی تحت استعمار بریتانیا جریان داشت و هند، به لطف حضور بسیاری از اتباع این کشور در این نواحی، از روابط محکمی با این مستعمرات برخوردار بود.»^{۱۹} قوام نکرومه در غنا، جولوس نایرره در تانزانیا یا کنت کُنده در زامبیا و بسیاری دیگر از رهبران ناسیونالیست آفریقا گاندی یا نهرو را مرجع قرار می‌دهند. برای مثال نکرومه در «زندگینامه»ی خود، که در ۱۹۶۰ منتشر شد، توضیح می‌دهد که «دو راه برای تحقق خودگردانی وجود دارد: یا توسط یک انقلاب قهرآمیز، یا به‌وسیله‌ی روش‌های مسالمت‌آمیز با دنبال کردن راه‌های قانونی و مشروع»؛ و نکرومه، با تکیه بر دو مثال، از راه دوم حمایت می‌کند: مثال «ارتش بریتانیا که در دو نوبت تلاش ارتش آلمان به‌منظور حمله به این کشور را با شکست مواجه ساخت؛ و پیروزی هندی‌ها بر امپریالیسم بریتانیا به‌وسیله‌ی فشار روانی».^{۲۰}

استقلال در مستعمرات فرانسه در آسیا نیز، در بستر بسیار متفاوتی، در دستور کار قرار دارد. هوشی مین در ۲ سپتامبر ۱۹۴۵، با ارجاع به اعلامیه‌ی استقلال آمریکا در ۱۷۷۶ و اعلامیه‌ی فرانسوی حقوق بشر و شهروند، استقلال

ویتنام را اعلان می‌کند. در پی آن کامبوج و لائوس مشال ویتنام را دنبال می‌کنند. فرانسه با خودداری از به رسمیت شناختن این استقلال‌ها جنگی را برای فتح دوباره‌ی این کشورها به راه می‌اندازد که در هفتم مه ۱۹۵۴ به طرز رقت باری در دین بین فو به پایان می‌رسد.

فرانسه حتی در کشوری مانند سوریه که، با رأی «جامعه‌ی ملل»، تحت قیمومیت این کشور قرار گرفته بود، اما در طی جنگ جهانی دوم استقلال آن - توسط شوروی، آمریکا، و حتی ژنرال کاترو (به نام فرانسه‌ی آزاد) - به رسمیت شناخته شده بود، مداخله‌ی نظامی می‌کند. نیروهای فرانسوی، برای مقابله با استقلال‌طلبان وارد سوریه می‌شوند و دمشق در ۲۹ مه ۱۹۴۵ بمباران می‌شود. نیروهای بریتانیایی در سوریه حضور دارند و به این دلیل جنگ طولانی نمی‌شود. تعداد نیروهای نظامی بریتانیا بیش‌تر است و آن‌ها فرانسه را مجبور می‌کنند تا آتش‌بس را بپذیرد. سناریوی مشابه در لبنان، و پایان یکسان: استقلال سوریه و لبنان در سال ۱۹۴۶ رسماً به رسمیت شناخته می‌شود.

و سرانجام این‌که، پیروزی مائوتسه دون در چین در ۱۹۴۹، به مبارزان و رهبران ناسیونالیست اطمینان خاطر می‌دهد که زمانه تغییر کرده و استعمار محکوم به نابودی است.

استقلال‌های آسیا، صرف‌نظر از این‌که به‌طور مسالمت‌آمیز به دست آمده باشند یا از طریق توسل به سلاح، در آفریقا طنین بی‌اندازه‌ای دارند. احمد سکو‌توره، رهبر گینه، در دسامبر ۱۹۶۲، دوره‌ی بعد از جنگ و اثرات آن بر آگاهی و معرفت آفریقا را چنین خلاصه می‌کند:

دیگر هیچ قدرت اروپایی نمی‌توانست جلوی جنبش آزادی‌بخش را سد کند که، از اروپای مرکزی تا خاور میانه تا خاور

دور، پشت سر هم، اجازتهای برقراری یا گسترش دموکراسی توده‌ای، آزادی هند، برمه، هند و چین، ایجاد جمهوری خلق چین و استقلال سوریه و لبنان را می‌دهد. امروز هم، آن توفانی که به لطف آگاهی ما، به‌عنوان انسان‌ها و خلق‌های تحت استعمار، در شرایط زندگی‌مان ایجاد گردید، به جریان خود ادامه می‌دهد.^{۲۱}

جنگ سرد: ترمزی برای استعمارزدایی از آفریقا

تداوم عوامل مساعد برای استعمارزدایی، که آسیا تا حدی از آن بهره‌مندی برد و امیدهای زیادی را در آفریقا ایجاد می‌کند، با افزایش تنش‌های میان ایالات متحدهی آمریکا و اتحاد شوروی مواجه می‌شود که خیلی سریع در ماه‌های پس از جنگ جهانی دوم قابل مشاهده است. دو دوره‌ی ریاست جمهوری ترومن (که در ۱۲ آوریل ۱۹۴۵ به جانشینی روزولت انتخاب می‌شود) نشانه‌ی یک نقطه‌ی عطف است. ترومن در سخنرانی خود در برابر سناتورهای کنگره، در ۱۲ مارس ۱۹۴۷، استراتژی جدید خود را - که اغلب از آن به عنوان «دکترین ترومن» یاد می‌شود - تشریح می‌کند که می‌توان آن را در یک «کلمه» خلاصه کرد: «مهار» (containment) هجوم کمونیسم در سطح جهانی. او می‌گوید: «من مطمئن هستم که سیاست ایالات متحدهی آمریکا باید این باشد که از مردمان آزاده‌ای دفاع کند که در مقابل تهدید سلطه و بندگی، که از سوی اقلیت‌های مسلح یا در نتیجه‌ی فشارهای خارجی متوجه آنان است، مقاومت می‌کنند [...]». زمان آن فرارسیده است که ایالات متحده در اردوگاه جهان آزاد و در رأس آن قرار گیرد.^{۲۲}

ضدیت با اتحاد جماهیر شوروی به اولویت شماره‌ی یک ایالات متحدهی آمریکا و قدرت‌های استعماری که در سیستم دفاعی ایالات متحده وارد شده

اند (همه‌ی قدرتهای استعماری اروپا، به‌استثنای اسپانیا، عضو پیمان ناتو هستند (تبدیل می‌شود. پشتیبانی آشکاری که در ابتدای امر از خلق‌های استعمارزده به عمل می‌آمد، ناگهان به مقام دوم سقوط می‌کند. نتایج چنین تحولی برای جنبش‌های آزادی‌بخش آفریقا تعیین‌کننده هستند. این جنبش‌ها مجبور به وارد شدن در یک درگیری می‌شوند که از تصورات آن‌ها بسیار به دور است. «در نظر گرفتن مسأله‌ی استعمارزدایی در بستر جنگ سرد اجازه می‌دهد که مسأله‌ی استعمار دیگر فقط از زاویه‌ی رابطه‌ی میان متروپل و مستعمرات آن مطالعه نشود. استعمار زدایی باید در چارچوب جهانی بررسی گردد.»^{۲۳}

کنگره‌ی خلق‌ها برعلیه امپریالیسم، در بستر جنگ سرد، در ژوئن ۱۹۴۸، بر اساس مدل کنگره‌ی بروکسل در ۱۹۲۷، در پاریس برگزار می‌شود. سازمان‌های تروتسکیست (حزب کارگری متحد مارکسیستی از اسپانیا، حزب کمونیست انترناسیونالیست)، نیز هیئت‌های نمایندگی از چندین کشور اروپای شرقی (رومانی، لهستان، بلغارستان، چکسلواکی)، بخش‌هایی از احزاب سوسیالیست که با مواضع استعماری رهبران خود مخالف هستند فدراسیون حزب سوسیالیست فرانسه، برخی از نمایندگان پارلمان انگلستان عضو حزب کارگر، گروه «مشعل» از هلند)، سندیکاها و جنبش‌های فرهنگی (سندیکای معلمان، جنبش مهمان‌سراها‌ی جوانان) و نمایندگان احزاب ملی آفریقا (جنبش دمکراتیک احیای ماداگاسکار، جنبش برای پیروزی آزادی‌های دمکراتیک از الجزایر، حزب نو دستور از تونس، حزب استقلال مراکش) در این کنگره گرد هم می‌آیند. طنین این کنگره، به نسبت کنگره‌ی بروکسل، کم‌تر است و نمایندگان کشورهای مستعمره نیز کم‌شمارتر هستند. کنگره اعلام می‌کند که طرفدار استعمارزدایی کامل است و از جنبش‌های آزادی‌بخش ملی و از استقلال مبارزه‌ی ضداستعماری در برابر

دو «اردوگاه» پشتیبانی می‌کند. چند سال بعد، در ۱۹۵۵، کنفرانس باندونگ همین بنیادهای سیاسی را تصویب می‌کند؛ اما این بار تحت رهبری خود استعمارزدگان. ژان روس، دبیر کل کنگره، تنها فرانسوی دعوت شده به باندونگ است.^{۲۴}

علاوه بر این باید تأکید کرد که ارتباطات گوناگون و متعددی که در این چارچوب جهانی برقرار می‌شود، تأثیرات زنجیرواری را موجب می‌شوند. یکی از این تأثیرات مسأله‌ی نژادی در ایالات متحده‌ی آمریکا است که نه تنها شکار کمونیست‌ها و سایر «خرابکاران» فرضی در داخل آن کشور را مختل می‌کند، بلکه همچنین در ارتباط متقابل با مبارزات آزادی‌بخش ملی در آفریقا قرار می‌گیرد. در حالی که جنبش‌های پان‌نگریست و پان‌آفریکانیست از اندیشه‌ها و تأملات روشنفکران سیاهپوست در آمریکا بسیار تأثیر می‌پذیرند، ارتباطات و همکاری‌های ایدئولوژیک در سال‌های جنگ سرد بی‌وقفه افزایش می‌یابند.

اگر چه توافق و همراهی میان کشورهای واقع در دو طرف اقیانوس اطلس اولویت مسلم ایالات متحده‌ی آمریکا را تشکیل می‌دهد، با این حال آمریکایی‌ها تماماً با متحدین اروپایی خود هماهنگ نیستند. تلاش آن‌ها حمایت از حرکت به سمت استعمارزدایی مسالمت‌آمیز و طرفدار غرب است. مقامات آمریکا، در واقع، از این می‌ترسند که ناسازگاری قدرت‌های استعماری (و مخصوصاً فرانسه، بلژیک و پرتغال) جنبش‌های آزادی‌بخش ملی را به سمت کمونیسم سوق دهد. از این منطق تئوری «استقلال زودرس» متولد می‌شود که از برخی از قدرت‌های استعماری که از نظر گرفتن آزادی برای مستعمرات خود صریحاً امتناع می‌کنند و نیز از درخواست‌های بیان شده توسط ناسیونالیست‌ها دایر بر رسیدن به استقلال کامل و تمام‌عیار، فوراً یا در

زمانی بسیار کوتاه، فاصله می‌گیرد. هانری بایرود مسئول امور خاورمیانه، آسیای جنوبی و آفریقا در وزارت امور خارجه‌ی آمریکا در دسامبر ۱۹۵۳ این رویکرد را به تفصیل شرح می‌دهد:

این واقعیتی ناگزیر است که یک استقلال زودرس می‌تواند خطرناک، قهقراپی و مخرب باشد [...] استقلال برای این مردمان در خدمت منافع ایالات متحده و همچنین منافع جهان آزاد در کلیت آن نیست. این استقلال در خدمت منافع خود این مردمان تابع هم نیست. هنگامی که مردمی موفق می‌شوند در تئوری حاکمیت خود را برقرار کنند، بی آن که آمادگی اجرای آن را در عمل داشته باشند، نتیجه در پایان داستان ناتوانی است؛ که می‌تواند ناتوانی در دفاع از حقوق بشر، در حفظ نظم، در بهبود بخشیدن به شرایط اقتصادی و اجتماعی و ناتوانی در حفظ خود استقلال باشد.^{۲۵}

اثرات این دکتترین جدید بر جنبش‌های آزادیبخش ملی تعیین کننده خواهند بود. در بستر جنگ سرد، سرشت استقلال (این که آیا زودرس است یا خیر) براساس این واقعیت ارزیابی می‌شود که آیا این امر وحدت «جهان آزاد» را تضعیف می‌کند یا برعکس موجب تقویت آن می‌گردد. از این رو قدرت‌های استعماری از معرفی کردن جنبش‌هایی که برای آزادی خلق‌های استعمارزده مبارزه می‌کنند به‌عنوان «کمونیست‌هایی» که در خدمت اتحاد شوروی قرار دارند، دست بر نمی‌دارند.

جنگ سرد، که استعمارزدگان را در وضعیت ناراحت کننده‌ای قرار می‌دهد، برای قدرت‌های استعماری یک نعمت غیرمترقبه است. آن‌ها، پس از این که در شرایط بعد از جنگ جهانی دوم مجبور می‌شوند استقلال سوریه، لبنان، هند، اندونزی، سریلانکا و برمه را بپذیرند، حالا دوباره می‌توانند به حفظ

امپراتوری‌های خود امیدوار باشند. آن‌ها حاضرند اگر شرایط مقرر کند اصلاحاتی را به استعمارزدگان اعطا کنند.

بریتانیا: یک خودمختاری کند... و در دراز مدت

چرچیل، در پایان جنگ جهانی دوم، در خصوص مستعمرات یک هدف را دنبال می‌کند: تجدید امپراتوری و حفظ وضعیت پیشین. او در ۳۱ دسامبر ۱۹۴۴ وزارت امور خارجه‌ی بریتانیا را مورد خطاب قرار می‌دهد: «به امپراتوری دست نزنیم، شعار ما این است، و ما نباید آن را تضعیف کنیم و یا محض خاطر چشمان گریان تجارمان یا به خاطر خارجی‌ها، از هر گرایشی گرفته، آن را از بین ببریم.»^{۲۶}

با این حال قدمت و قدرت جنبش ملی در هند، موفقیت شعار آن دایر بر نافرمانی مدنی، به حرکت در آمدن روند استعمارزدایی مسالمت‌آمیز از هنگام پیروزی انتخاباتی حزب کنگره در ۱۹۳۷، شرکت سربازان هندی در نبردها در طی جنگ جهانی دوم و تأکید دوباره بر تعهدات دایر بر استقلال در ۱۹۴۰، استقلال مستعمرات آسیایی را اجتناب‌ناپذیر می‌سازند. در آفریقا وضعیت متفاوت است؛ زیرا رهبران بریتانیا (در این زمان حزب کارگر دولت را در دست دارد) به هیچ وجه قصد ندارند آنچه را که در آسیا به انجام آن تن در داده بودند، در آفریقا پیاده کنند.»^{۲۷}

دست نزدن به امپراتوری، برای بریتانیایی‌ها معادل سیاست خودمختاری درازمدت، حتی بسیار درازمدت، است. اصل تدریجی بودن استقلال بنا نهاده می‌شود، اما تعیین مدت دوره‌ی گذار به رهایی در اختیار بریتانیا است. هر

مستعمره‌ای با سرعت خود، و بر طبق مراحل‌ی که تنها استعمارگر آن‌ها را تعیین می‌کند (با توجه به ارزیابی‌اش از توانایی مردم مستعمره برای حکومت کردن)، به استقلال نائل می‌شود. اگرچه یک مدل انگلیسی که به‌طور هماهنگ بر مجموع مستعمرات اعمال شود، وجود ندارد؛ در عین حال منطق دست‌یابی تدریجی به خودمختاری، به استعمارگران بریتانیایی اجازه می‌دهد تا نسبت به هر مستعمره رویکردی پراگماتیستی داشته باشند.

خودمختاری (self — government) با استقلال تفاوت دارد. خودمختاری حقوق و اختیارات حکومتی را به دو حوزه تقسیم می‌کند: حوزه‌ی داخلی که مختص دولت محلی است و «مسائل محفوظ» که در انحصار پارلمان لندن است. به اقتضای پراگماتیسم، «مسائل محفوظ» در هر مستعمره (که به خودمختاری نائل شده است) متفاوت است. از این زمان به بعد دو مبارزه مشخصه‌ی استعمارزدایی از آفریقای «بریتانیا» هستند. مبارزه‌ی اول متوجه مدت دوره‌ی گذار و مراحل‌ی است که متروپل تلاش می‌کند آن‌ها را تحمیل نماید. مبارزه‌ی دوم گستره‌ی «مسائل محفوظ» را در برمی‌گیرد، که متروپل خواهان گسترش آن است و دولت محلی می‌خواهد آن را به جنبه‌ی نمادین وفاداری به تاج و تخت بریتانیا در چارچوب کشورهای مشترک‌المنافع (کامن‌ولث) محدود کند. اگرچه استعمارزدایی در چنین چارچوبی، در مقایسه با سایر قدرت‌های استعماری احتمالاً کمتر خشونت‌آمیز است، اما مشکل می‌توان از مدل انگلیسی استعمارزدایی مسالمت‌آمیز سخن گفت. سرکوب خونین قیام «مائو مائو»ها در کنیا در دهه‌ی ۱۹۵۰، که به کشته شدن ده‌ها هزار نفر انجامید، این امر را یادآوری می‌کند.

فرانسه: خودمختاری به جای استقلال

شکست ژوئن ۱۹۴۰ ژنرال دوگل را وادار می‌کند، به‌منظور ادامه‌ی مقاومت در برابر نازیسم، به «امپراتوری» روی آورد. فراخوان ۱۸ ژوئن صراحتاً به مستعمرات، به‌عنوان پایه‌ی ضد حمله‌ی ملی اشاره می‌کند. گروه‌های مستعمرات، تا پایان جنگ، به‌طور گسترده در عملیات جنگی و در آزادسازی متروپل شرکت می‌کنند. این تجربه امیدهای زیادی را برای خروج از «شب استعمار» برمی‌انگیزد. در پایان جنگ، سندیکاها سریباً در همه‌ی کشورهای مستعمره و در اغلب بخش‌های اقتصادی تشکیل می‌شوند. این سندیکاها کار اجباری، قانون مربوط به بومیان و سطح دستمزدها را محکوم می‌کنند.

برای مقامات فرانسه، در چنین شرایطی، دست روی دست گذاشتن ممکن نیست. در پایان جنگ، از ۳۰ ژانویه تا ۸ فوریه‌ی ۱۹۴۴، یک کنفرانس در برازاویل برگزار می‌شود. منطق بنیادین این نشست روشن است و عبارت است از منطبق شدن با شرایط، برای این که همه چیز از دست نرود:

دولت فرانسه‌ی آزاد به ریاست ژنرال دوگل با سازماندهی این نشست می‌خواهد بار دیگر بر استقلال خود از متحدانش تأکید نماید، ثابت کند که با وجود اشغال خاک کشور عملاً صاحب اختیار امپراتوری فرانسه است و نشان دهد که فرانسه عزم راسخ دارد که به‌تنهایی به اصلاحات بیندیشد و آن‌ها را در مستعمرات آفریقایی خود به اجرا درآورد؛ اصلاحاتی که جنگ و هرج‌ومرج‌های ناشی از آن، اشغال خاک متروپل توسط دشمن و مشارکت مهم و فعالانه‌ی مردم مستعمرات در دفاع ملی انجام آن‌ها را ضروری کرده بودند.^{۲۸}

ژنرال دوگل کنفرانس را افتتاح می‌کند و رنه پولووان (René Plevent، کمیسر مستعمرات) ریاست آن را برعهده دارد. نوزده دولت آفریقای سیاه، فرانسه و نیز نمایندگان کشورهای شمال آفریقا در این نشست گرد هم می‌آیند. کنفرانس مجموعه‌ای از پیشنهادها را ارائه می‌دهد: افزایش تعداد نمایندگان مستعمرات در مجلس ملی فرانسه؛ ایجاد مجالس نمایندگی در هر یک از مستعمرات که نمایندگان آن‌ها (مرکب از اروپایی‌ها و بومیان) در انتخابات عمومی تعیین می‌شوند؛ به اجرا درآوردن سیاست آموزش و ترفیع نخبگان بومی؛ حذف کار اجباری در یک دوره‌ی پنج‌ساله، ایجاد یک صندوق بازنشستگی و بازرسی کار؛ و غیره.

در پشت این پیشرفت‌های آشکار در واقع اراده‌ی دهن‌پاره‌ی هرگونه چشم‌انداز استقلال، حتی در درازمدت، قرار گرفته است. علاوه بر این، سند نهایی مصوب کنگره در خصوص این امر کاملاً صریح است: «عواقب عمل متمدن‌سازی که توسط فرانسه در مستعمرات انجام گرفته است ایده‌ی هر نوع خودمختاری، هر نوع تحول در بیرون از امپراتوری فرانسه را منتفی می‌سازند. برقراری خودمختاری در مستعمرات، حتی در درازمدت، منتفی است.»^{۲۹}

بعدها مورخان ملاحظه می‌کنند که هر بار که رهبران ناسیونالیست این چارچوب تنگ را نمی‌پذیرند و برای وسعت دادن به آن تلاش می‌کنند (برای این که به آرزوهای مردمان‌شان تماماً پاسخ دهند) با خشونت استعمار مواجه می‌شوند. کشتار ۸ مه ۱۹۴۵ در الجزایر یکی از این موارد است. در این روز تظاهراتی در شهر ستیف برگزار می‌گردد که مورد سرکوب واقع می‌شود. تظاهرکنندگان با شعارهای خود پیروزی بر نازیسم و استقلال را به هم پیوند می‌زنند. پلاکاردها و شعارهایی مانند «زنده باد منشور آتلانتیک»، «مرده باد استعمار»، «زنده باد الجزایر آزاد و مستقل» حمل و یا فریاد زده می‌شوند.

تظاهرکنندگان پرچم‌های متفقین، از جمله پرچم فرانسه، را در کنار پرچم الجزایر در دست دارند. ویتنام نیز یکی دیگر از این موارد است. امتناع فرانسه از به رسمیت شناختن استقلال اعلان شده توسط هوشی مین در دوم سپتامبر ۱۹۴۵ موجب به راه افتادن جنگی می‌شود که تا سال ۱۹۵۴ به درازا می‌کشد.^{۳۰}

جمهوری چهارم فرانسه، بعد از جنگ، «برای حفظ مستعمرات خود و وادار کردن آن‌ها به فرمان‌بری تلاش جدی به عمل می‌آورد.»^{۳۱} اگرچه قانون اساسی ۲۷ اکتبر ۱۹۴۶، قانون اساسی جمهوری چهارم، «امپراتوری مستعمراتی» را به «اتحاد فرانسه» و «مستعمرات» را به «استان‌ها و سرزمین‌های ماوراء بحار» تبدیل می‌کند، اما استقلال این سرزمین‌ها را، حتی در درازمدت، در نظر ندارد. تغییرات بعد از جنگ به ارتقای مقام نخبگان محلی در چارچوب استعمار محدود می‌شوند.

پرتغال، اسپانیا، بلژیک: حکومت ارتجاع

پرتغال، از اعضای بنیان‌گذار ناتو از همان ابتدای تشکیل این پیمان نظامی در ۱۹۴۹، تنها در دسامبر ۱۹۵۵ به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته می‌شود. سازمان ملل متحد مرتباً درخواست عضویت این کشور را رد می‌کرد. پرتغال، در طی دهه‌ی اول بعد از جنگ، تابع تعهدات حقوق بین‌الملل جدید (که در سازمان ملل متحد تحکیم پیدا می‌کرد) نبود. تغییراتی که بلافاصله بعد از جنگ در جاهای دیگر ملاحظه می‌شوند، در مستعمرات پرتغال با کندی صورت می‌گیرند. چندین عامل این امر را توضیح می‌دهند: عامل اول بی‌طرفی پرتغال در جریان جنگ جهانی دوم است که در نتیجه‌ی آن بومیان

نیز طبیعتاً در نبردها شرکت نمی‌کنند؛ عامل دوم به خصلت فاشیستی آنتونیو دو اولیویرا سالازار مربوط می‌شود؛ اقتصاد شکوفای کشور به دلیل تجارت با طرفین متخاصم در جریان جنگ عامل سوم را تشکیل می‌دهد؛ و بالاخره، پشتیبانی آمریکا از رژیم سالازار به دلیل ماهیت ضد کمونیستی این رژیم عامل چهارم است. پرتغال، در چنین شرایطی، احساس نمی‌کند که مورد تهدید باد استعمارزدایی قرار دارد که شروع به وزیدن کرده است.

مقامات پرتغال، با وجود این، آگاه هستند که نمی‌توانند تا ابد از تغییرات جهانی در امان بمانند. آن‌ها، در عین این که هیچ تغییری در سیاست استعماری خود نمی‌دهند، می‌دانند که باید گفتار خود را تعدیل کنند برای این که بهتر «قابل‌عرضه» باشد. از سوی دیگر، برای این که این کشور به عنوان عضو در این سازمان پذیرفته شود، اصلاح قانون اساسی پرتغال یکی از شرایطی است که سازمان ملل متحد تعیین کرده است. تجدید نظر در قانون اساسی ۱۹۵۱ (که پرتغال را دیگر نه چون یک امپراتوری، بلکه به‌عنوان «کشوری چندقاره‌ای» معرفی می‌کرد) با این هدف صورت گرفت. مستعمرات از این پس «استان‌های ماوراء بحار» نامیده می‌شوند. پرتغال، که بعد از این دیگر خود را یک دولت «استعماری» تعریف نمی‌کند، خود را مشمول قطعنامه‌های سازمان ملل متحد در خصوص مستعمرات و استعمارزدایی نمی‌داند.

استعمار، با وجود این بزرگ‌زبانی و حقوقی، چهره‌ی سابق خود را حفظ می‌کند. رژیم حقوقی حاکم بر بومیان حفظ می‌شود و شورش‌های مستعمرات همچنان وحشیانه سرکوب می‌شوند. باید منتظر قیام آنگولا در سال ۱۹۶۲ ماند تا این رژیم تقریباً برده‌داری ملغی شود. «در سال‌های دهه‌ی ۱۹۵۰ تحول طبیعی و تدریجی به سوی تغییر رژیم حقوقی کار بومیان وجود ندارد. این

تغییر نتیجه‌ی مستقیم قیام ۱۹۶۲ است که مقامات پرتغال را مجبور می‌کند تا قانون بومیان را ملغی نماید و به مداخله‌ی مستقیم دولت در استخدام نیروی کار پایان دهد.»

اسپانیا دارای چندین خصیصه‌ی مشترک با پرتغال است. هر دو کشور قدرت‌های استعماری هستند که، با وجود رشد استثنایی ناشی از جنگ، از توسعه‌ی ضعیف اقتصادی برخوردار هستند. استعمار اسپانیا، مانند استعمار پرتغال، از لحاظ تاریخی، به‌عنوان یک ابتکار مسیحی درک و از آن دفاع می‌شود. اسپانیا نیز، مانند پرتغال، عضو سازمان ملل متحد نیست. با این حال، مخالفت این سازمان بین‌المللی با اسپانیا بنیادی‌تر است. قطعنامه‌ی شماره‌ی ۹ — ۳۱ سازمان ملل متحد، مصوب ۱۲ دسامبر ۱۹۴۶، بر این حقیقت تأکید می‌کند که «اسناد انکارناپذیر نشان می‌دهند که فرانکو، در کنار هیتلر و موسولینی، در جریان جنگ جهانی برعلیه کشورهای که سرانجام تحت نام سازمان ملل متحد با یکدیگر شریک شدند، جنگ به راه انداخته است». همین قطعنامه، رژیم اسپانیا را «رژیمی فاشیستی توصیف می‌کند که با زور بر مردم اسپانیا تحمیل شده است».^{۳۳} اسپانیا تنها در دسامبر ۱۹۵۵ به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته می‌شود، و آن هم به خاطر شرایط جنگ سرد است.

اسپانیا، در فردای جنگ جهانی دوم، تنها دو سرزمین آفریقایی را در تصرف خود دارد:

گینه‌ی اسپانیا (گینه‌ی استوایی فعلی) و صحرای غربی. باید منتظر قانون ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۵۹ موسوم به «استانی‌شدن گینه» ماند تا اصطلاح «مستعمره» کنار گذاشته شود و مجموعه‌ی قوانین مربوط به بومیان ملغی گردد. «معنی این قانون به‌سادگی قابل فهم است. در حالی که کشورهای همسایه بر آفریقایی‌بودن خود تأکید می‌کنند و

به سوی استقلال پیش می‌روند، اسپانیا راه دیگری پیش می‌گیرد. حیات‌گینه‌ی اسپانیا در ۳۰ ژوئیه‌ی ۱۹۵۹ پایان می‌یابد، اما از این روز به بعد اسپانیا گینه‌ای می‌شود: «Région Ecuatorial de España»^{۳۴}

محافظه‌کاری و بی‌حرکتی همچنین مشخصه‌ی استعمار بلژیک در پی جنگ جهانی دوم است. رژیم حقوقی حاکم بر بومیان در مستعمرات اسپانیا و پرتغال و بلژیک از رژیم اعمال‌شده در مستعمرات سایر قدرت‌ها سخت‌تر بود و به برده‌داری شباهت داشت. استعمار بلژیک، مانند آنچه که در مستعمرات اسپانیا و پرتغال می‌گذشت، همواره بر بسیج قدرتمند هیئت‌های مذهبی، که مأموریت داشتند بومیان را به مسیحیت دعوت کنند، تکیه می‌کرد. نقش کلیسا، در کل قاره‌ی آفریقا، در کنگو از همه مهم‌تر بود. بلژیک حتی، در ۲۶ مه ۱۹۰۶، یک قرارداد با واتیکان امضا می‌کند و به موجب آن به هیئت‌های مذهبی امتیازات ارضی، انحصار آموزش و پرورش، کمک‌های مالی به مدارس و امتیازات دیگری از این دست اعطا می‌کند. در این‌جا باید بر حقیقت دیگری تأکید کنیم و آن این است که کنگو، تا سال ۱۹۰۸، ملک خصوصی پادشاه بلژیک بود. کتاب *نخبگان سیاه* در ۱۹۳۵، که بومیان «پیشرفته» را مورد خطاب قرار می‌دهد، نقشی را که از این نخبگان انتظار می‌رود به شرح زیر توضیح می‌دهد:

اگر نخبگان سیاه باید از برتری خود نسبت به بومیان نیمه‌وحشی آگاه باشند، آن‌ها باید تکالیف خود نسبت به قدرت مطلقه را هم بشناسند. باید توجه داشت که اغلب اروپاییان با حسن‌نیت آشکار با شما رفتار می‌کنند و همه‌ی آن‌ها، با فعالیت خود، در متمدن کردن شما مشارکت دارند.^{۳۵}

مشاهده می‌شود که واژگانی از این دست که دیگر در اغلب مستعمرات به کار برده نمی‌شوند تا سال‌ها بعد از جنگ جهانی دوم در مرکز گفتار استعمار بلژیک قرار دارند.

شرایط جدید بین‌المللی ناشی از جنگ جهانی دوم، در وضعیت مساعدی که میراث مقاومت‌های گوناگون در برابر برده‌داری و استعمار است، موجب پختگی آگاهی‌های سیاسی و روشنفکری تعداد زیادی از شخصیت‌های سیاهپوست و آفریقایی می‌شود. جومو کنیاتا، امه سزر و روبن اوم نی یوبه سه مسیر این کسب آگاهی را متبلور می‌سازند و توضیح می‌دهند.

یادداشت‌ها

۱. Nelson Mandela, *Un long chemin vers la liberté*, Médium, Paris, ۱۹۹۶, p. ۶۴۷.
۲. Aimé Césaire, « Le colonialisme n' est pas mort », *La Nouvelle Critique*, n° ۵۱, janvier ۱۹۵۴, p. ۲۵.
۳. Frantz Fanon, « Racisme et culture », in *Pour la Révolution africaine*, in *Œuvres*, op. cit., p. ۷۱۶.
۴. Benjamin Stora, « L'armée d' Afrique. Les oubliés de la Libération », *Textes et documents pour la classe*, n° ۶۹۲, mars ۱۹۹۵.
۵. Jacques Frémeaux, « Les contingents impériaux au cœur de la guerre », *Revue Histoire, économie et société*, vol. ۲۳, n° ۲۳, ۲۰۰۴, p. ۲۱۷.
۶. Abraham Ndinga – Mbo, *Savorgnan de Brazza, les frères Tréchet et les Ngala du Congo – Brazzaville (۱۸۷۸ – ۱۹۶۰)*, L'Harmattan, Paris, ۲۰۰۶, P. ۱۸۰.
۷. Augustin Ramazani Bishwende, « Le rêve de l'indépendance; Quel rêve ! Quelle indépendance ! Lettre ouverte à tous les Négro – Africain de la diaspora », in *Les Diaspora africaines et noires face au développement*, Afroscope, n° ۱۲۰۱۲, ۲۰۱۲, p. ۷.

٨. Etienne – Marie Lassi, « Des ruines à la République », in Alexie Tcheuyap (dir.). *Pius Ngandu Nkashama, trajectoire d'un discours*, L' Harmattan , Paris , ٢٠٠٧ , p. ٢٥١.
٩. Amadou Hampâthé Bâ, Amkoullel l'enfant Peul, *op. cit.*, p. ٤٧٠.
١٠. Louis Rigaud, « Vie et militantisme en Algérie de ١٩٢٢ à ١٩٤٤ », *Cahiers du Centre fédéral de la F. E. N.* , Paris , n° ١٢ , février – mars ١٩٤٥ , p. ٣٤.
١١. François Maspero, « Préface », in Yves Benot, *Massacre coloniaux, 1944 – 1950, La Ite République et la mise au pas des colonies françaises*, La Découverte and Syros , Paris , ١٩٤٤ , p. XII et XIV.
١٢. *The Atlantic Charter*, ١٤ août ١٩٤١ (consultable en fac – simplé , dans la version états– unienne , sur <www. Merchantnavyofficers. Com >).
١٣. Jean Suret – Canale et Albert Adu Boahen, « L'Afrique occidentale », in *Histoire générale de l'Afrique*. Tome ٨, *op. cit.* , p. ١٨٣.
١٤. Cour Internationale de Justice, *Charte des Nations Unies, statut et règlement de la cour et autres textes*, Nations unies , Genève , ٢٠٠٧ , p. ٣٤.
١٥. René – Pierre Anouma, *Aux origines de la nation ivoirienne 1٨9٠ – 194٤*. Tome ٢: Corset colonial et prise de conscience , L'Harmattan , Paris , ٢٠٠٤.
١٦. Cité in Cécile Laronce , *Nkrumah, le panafricanisme et les Etats – Unis*, Karthala , Paris , ٢٠٠٠ , p. ٨١.
١٧. Marguerita Guyon de Chemilly, *Asie du Sud – Est. La décolonisation britannique et française: étude comparative*, L'Harmattan, Paris, ٢٠١٠ , p. ٥٠.
١٨. Eric Nguyen, *L'Asie géopolitique. De la colonisation à la conquête du monde*, Studyrama, Paris , ٢٠٠٤.
١٩. Mohamed Fayek, « La révolution du ٢٣ juillet et l'Afrique », in Centre d'études pour l' unité Arabe , *Les Arabes et l'Afrique*, L'Harmattan , Paris , ١٩٨٤ , p. ٩٤.
٢٠. Kwame Nkrumah, *Autobiographie*. Présence africaine, Paris, ٢٠٠٩ [rééd.], p. ١٢٠.
٢١. Ahmed Sékou Touré, *L'Afrique en marche*, tome x, Imprimerie du gouvernement , Conakry , ١٩٤٧ , p. ١١.
٢٢. Eric Nguyen , *La politique étrangère des Etats – Unis depuis ١٩٤٥: de Yalta à Bagdad*,

Studyrama, Paris, ۱۹۹۴, p. ۳۶.

۲۳. François Durpaire, *Les Etats – Unis ont – ils décolonisé l’Afrique noire francophone ?*, L’Harmattan, Paris, ۲۰۰۵, p. ۹.

۲۴. Jean Rous, *Tiers – Monde: réforme et révolution*, Présence africaine, Paris, ۱۹۹۷.

۲۵. Henry Byroade, « Discours devant le World Affairs Council of Northern California du ۳۱ octobre ۱۹۵۳ », cité in Pierre Melandri et Serge Ricard, *Ethnocentrisme et diplomatie: l’Amérique et le monde au XX^e siècle*, L’Harmattan, Paris, ۲۰۰۱, p. ۱۱۰.

۲۶. Cité in Marguerite Guyon de Chemilly, *op. cit.*, p.

۴۷.

۲۷. Bernard Droz, *Histoire de la décolonisation au XX^e siècle*, Seuil, Paris, ۲۰۰۶, p. ۲۲۹.

۲۸. Bakari Kamian, *Des tranchées de Verdun à l’église Saint – Bernard: ۸۰۰۰ combattants maliens au service de la France (۱۹۱۴ – ۱۸ et ۱۹۳۹ – ۱۹۴۵)*, Karthala, Paris, ۲۰۰۱.

۲۹. Cité in Serge Berstein, *La Décolonisation et ses problèmes*, Armand Colin, Paris, ۱۹۶۹, p. ۳۳.

۳۰. Serge Tonnesson, ۱۹۴۶, *déclenchement de la guerre d’Indochine, les vêpres tonkinoises du ۱۹ décembre*, L’Harmattan, Paris, ۱۹۸۷.

۳۱. Yves Benot, *Massacres coloniaux, op. cit.*

۳۲. Christine Messiant, ۱۹۶۱: *L’Angola colonial, histoire et société. Les prémisses du mouvement nationaliste*, P. Schlettwein Publishing, Bâle, ۲۰۰۶, p. ۱۹۹.

۳۳. Pierre Poirier, *Les Force internationale d’urgence*, LGDJ, Paris, ۱۹۶۲, p. ۱۴۰.

۳۴. René Pelissier, « La Guinée espagnole », *Revue française de sciences politiques*, vol. ۱۳, ۱۹۶۳, p. ۶۳۳.

۳۵. Jean – Marie Domont, « Élite noire, Office de publicité, Bruxelles, ۱۹۵۳ », cité in Tony Busselen, *Une histoire populaire du Congo*, Aden, Bruxelles, ۲۰۱۰, p. ۴۳ – ۴۴.